

معن بن عیسی از معاویة بن صالح، از ابویحیی سلیم بن عامر و ضمرة و ابوطلحه نقل می‌کند که آنان می‌گفته‌اند از ابوامامة باهلی شنیده‌اند که از قول عمرو بن عبسة نقل می‌کرده که می‌گفته است * به حضور پیامبر (ص) که در بازار عکاظ بودند رسیدم و پرسیدم ای رسول خدا در اسلام چه کسانی با شما همراهی کرده‌اند؟ فرمودند: اکنون همراه من فقط دو مردند، ابوبکر و بلال. عمرو بن عبسة می‌گفته است: من در این هنگام مسلمان شدم و خود را چهارمین مسلمان می‌دانم. می‌گوید، به پیامبر (ص) گفتم: آیا همراه شما باقی بمانم یا به قوم خویش پیوندم؟ فرمودند: پیش قوم خود برو و امید است که خداوند به زودی عهد خود را بر آورد و اسلام را نیرومند فرماید. عمرو می‌گوید، آن‌گاه پیش از فتح مکه به حضور پیامبر رسیدم و سلام دادم و گفتم: ای رسول خدا من عمرو بن عبسة سلمی هستم، دوست دارم از شما در مورد چیزهایی که می‌دانی و من نمی‌دانم پرسم و این برای من سودبخش است و برای شما زیانی ندارد.

سلیمان بن حرب از حماد بن سلمه، از یعلی بن عطاء، از یزید بن طلق، از عبدالرحمان بن بیلمانی، از عمرو بن عبسة نقل می‌کند که می‌گفته است * به حضور پیامبر (ص) رسیدم و گفتم: ای رسول خدا چه کسانی مسلمان شده‌اند؟ فرمودند: آزادی و برده‌ای یا فرمودند: برده‌ای و آزادی یعنی ابوبکر و بلال. عمرو می‌گفته است: من چهارمین مسلمانم.

محمد بن عمر واقدی از عبدالرحمان بن عثمان اشجعی، از ایاس بن سلمة بن اکوع، از عمرو بن عبسة نقل می‌کند که می‌گفته است * من سومین یا چهارمین مسلمانم.^۱

هشام بن عبدالملک پدر ولید طیالسی از قول عکرمة بن عمار، از قول شداد بن عبدالله پدر عمار که درک محضر تنی چند از اصحاب پیامبر را کرده است نقل می‌کند که می‌گفته است * ابوامامة به عمرو بن عبسة گفت: تو مردی خردمند از بنی سلیم هستی، چگونه و به چه دلیل مدعی هستی که چهارمین مسلمانان؟ گفت: من در دوره جاهلی مردم را در گمراهی می‌دیدم و به بتها اعتقادی نداشتم، در همان حال شنیدم مردی اخباری از مکه نقل می‌کرد و می‌گفت: کسی در مکه سخنانی تازه می‌گوید. سوار بر مرکب خود شدم و به مکه آمدم و ناگاه به رسول خدا برخوردم و آن هنگامی بود که پیامبر (ص) پوشیده زندگی

۱. خوانندگان گرامی توجه دارند که این‌گونه روایات استوار نیست و باید به کتابهای سیره مراجعه کرد در این موضوع که خدیجه (رض) و علی (ع) پیش از دیگران مسلمان شده‌اند تردیدی نیست و برای اطلاع بیشتر، به بحث مفصل ابن سیدالناس در عیون الاثر، ج ۱، چاپ بیروت، ص ۹۱-۹۸ مراجعه شود. م.

می فرمود و قوم او هم نسبت به او دو گروه بودند. چاره اندیشی کردم و به حضور پیامبر راه یافتیم و پرسیدم شما کیستی و بر چیستی؟ فرمودند: من پیامبرم. گفتم: پیامبر یعنی چه؟ فرمودند: یعنی فرستاده خدا. گفتم: یعنی خداوند تو را فرستاده است؟ فرمودند: آری. گفتم: به چه چیز؟ فرمودند: به اینکه خداوند را یگانه بدانند و چیزی را انباز و همتای او قرار ندهند و بتها را بشکنند و پیوند خویشاوندی را رعایت کنند. گفتم: چه کسی در این موضوع با شما یار و همراه است؟ فرمودند: آزادی و برده‌ای و در آن حال فقط ابوبکر و بلال همراه ایشان بودند. گفتم: من هم از شما پیروی می‌کنم و همراه خواهم بود. فرمودند: تو امروز توانایی انجام دادن این کار را نداری. اکنون به اهل خود ملحق شو و چون شنیدی که من دعوت خویش را آشکارا ساخته‌ام پیش من باز آی. من پیش اهل خود برگشتم و پیامبر (ص) به مدینه هجرت فرمودند و من که مسلمان شده بودم همواره در صدد کسب اخبار بودم تا آنکه سوارانی از مدینه پیش ما آمدند. پرسیدم آن مرد مکی که پیش شما آمده است چه می‌کند و سرانجامش چه شده است؟ گفتند: قومش می‌خواستند او را بکشند نتوانستند و از آن کار عاجز ماندند. من مردم را رها کردم و سوار بر مرکب خود شدم و شتابان خود را به مدینه رساندم و به حضورش رسیدم و گفتم: ای رسول خدا مرا می‌شناسی؟ فرمود: آری، مگر تو همان نیستی که در مکه پیش من آمدی؟ گفتم: آری و اینک از آنچه خدا به تو آموخته است و من نمی‌دانم به من بیاموز. فرمود: چون نماز صبح را گزاردی دیگر تا طلوع آفتاب نماز مگزار و چون آفتاب دمید نماز مگزار که آفتاب میان دو شاخ شیطان می‌دمد و در آن هنگام کافران برای خورشید سجده می‌کنند و چون آفتاب به اندازه یک یا دو نیزه برآمد، نماز بگزار که نماز آن هنگام مورد مشاهده فرشتگان است و چون سایه نیزه در قبال خورشید راست و مستقیم شد نماز ظهر بگزار و پس از آن نماز مگزار که هنگام سجده کردن و عبادت دوزخ است. و چون سایه درازتر شد تا هنگام نماز عصر می‌توانی نماز بگزاری و پس از آنکه نماز عصر را گزاردی دیگر تا غروب خورشید نماز مگزار که خورشید همچنان میان دو شاخ شیطان غروب می‌کند و در آن هنگام هم کافران برای خورشید سجده می‌کنند. آن‌گاه گفتم: ای رسول خدا برای من از وضو، بگویند. فرمود: هر کس از شما که هنگام وضویش فرارسد و مضمضه کند و آب دهان بیرون بریزد و آب به بینی خود بکشد و بیرون بریزد گناهان و خطاهای دهان و بینی او فرو می‌ریزد و چون صورت خود را همان‌گونه که خداوند فرمان داده است بشوید گناهان چهره‌اش همراه آب

از اطراف چهره اش فرو می ریزد و چون دستهای خویش را تا آرنج بشوید خطاهای دستهایش از سر انگشتانش همراه آب فرو می ریزد و چون پاهای خود را تا قوزک بشوید همان گونه که خداوند فرمان داده است، خطاهای پاهایش با آب از سر انگشتان پایش فرو می ریزد و چون برخیزد و اقامه بگوید و حمد و ثنای خدا را چنان که شایسته و بایسته اوست به جا آورد و دو رکعت نماز بگذارد از گناهان خود بیرون می آید همچون روزی که مادرش او را زاییده است.

ابو امامه به او گفت: ای عمرو بن عبسة بنگر چه می گویی، آیا تو خود این موضوع را از پیامبر (ص) شنیدی که به آدمی همه این الطاف عنایت می شود؟ عمرو گفت: ای ابو امامه من پیر شده ام و استخوانم پوک و مرگم نزدیک شده است و مرا نیازی نیست که بر خدا و رسولش دروغ ببندم و چنین نیست که این موضوع را از رسول خدا یک یا دو یا سه بار شنیده باشم که از آن حضرت هفت یا هشت بار یا بیشتر از این شنیده ام.

محمد بن عمر واقدی از حجاج بن صفوان، از ابن ابی حسین، از شهر بن حوشب، از عمرو بن عبسة سلمی نقل می کند که می گفته است: «در دوره جاهلی از بت های قوم خویش روی گردان شدم و دانستم که باطل است. با یکی از نویسندگان و اهل کتاب تیماء برخورددم و به او گفتم: من مردی از قبیله ای هستم که بت های سنگی را عبادت می کنند و گاه اتفاق می افتد که قبیله در جایی فرود می آید که بتی و خدایی همراه ندارد، در آن حال مردی از قبیله بیرون می رود و چهار سنگ با خود می آورد. سه سنگ را برای اجاق و دیگ خود استفاده می کند و یکی را که بهتر باشد خدای خود قرار می دهد و همان را می پرستد و چه بسا که اگر سنگ بهتری بیابد آن یکی را رها می کند و چون به منزل دیگری فرود آید، سنگی دیگر را می پرستد و معتقدم که آن سنگ خدایی باطل و یاوه است که نه سودی می رساند و نه زیانی دارد، تو مرا به چیزی به از این راهنمایی کن. گفت: از مکه مردی برخواهد خاست که از بت های قوم خویش روی برمی گرداند و به خدای دیگری فرامی خواند؛ هرگاه این خبر را شنیدی از او پیروی کن که او بهترین دین را خواهد آورد. و از آن هنگام که این سخن را به من گفت من همتی جز مکه نداشتم و هر کس که پیش من می آمد می پرسیدم آیا در مکه خبر تازه ای نیست و می گفتند: نه. تا آنکه یک بار به مکه رفتم و پرسیدم، گفتند: آری، خبر تازه ای پیش آمده است، مردی از بتها و الهه های قوم خویش برگشته است و به چیز دیگر فرامی خواند. من پیش قبیله خود برگشتم و ساز و برگ و مرکبم را آماده ساختم و به مکه

برگشتم و در خانه‌ای که منزل می‌کردم فرود آمدم و از او پرسیدم، معلوم شد مخفی و پوشیده زندگی می‌کند و دیدم قریش بر او سخت دشمن‌اند. چاره‌اندیشی کردم و توانستم به حضورش برسم. گفتم: شما کیستی و چیستی؟ گفت: پیامبرم. گفتم: چه کسی تو را فرستاده است؟ فرمود: خدا. گفتم: برای چه چیزی فرستاده شده‌ای؟ فرمود: برای پرستش خداوند یگانه و یکتا که هیچ شریکی برای او وجود ندارد و به حفظ خونها و شکستن بتها و رعایت پیوند خویشاوندی و در امان بودن راهها. گفتم: به چه چیزهای خوبی فرستاده شده‌ای، من به تو ایمان آوردم و تو را تصدیق کردم، آیا فرمان می‌دهی که همین‌جا همراه تو بمانم یا برگردم؟ فرمود: مگر نمی‌بینی مردم آنچه را که من آورده‌ام خوش نمی‌دارند؟ تو نمی‌توانی این‌جا بمانی. میان قوم خود باش و چون شنیدی که به محل هجرت خود رفته‌ام پیش من بیا. من میان قوم خویش بودم تا آن حضرت به مدینه رفت، و من هم به مدینه رفتم و گفتم: ای رسول خدا آیا مرا می‌شناسی؟ فرمود: آری، تو همان مرد سلمی هستی که در مکه پیش من آمدی و آن پرسشها را کردی و من آن پاسخها را دادم. من آن مجلس را غنیمت شمردم و دانستم که هیچ‌گاه چنین آسوده نخواهم بود و امکان اینکه پیامبر برای من این اندازه فارغ باشد نخواهد بود. گفتم: ای رسول خدا کدام ساعات شبانه‌روز برای اجابت دعا بهتر است؟ فرمود: ثلث آخر شب تا هنگامی که آفتاب برآید و در آن هنگام نماز مورد مشاهده و پذیرفته است و چون خورشید را دیدی که مانند سپری سرخ طالع شد از نماز خودداری کن که خورشید میان دو شاخ شیطان طلوع می‌کند و در آن ساعت کافران بر خورشید نماز می‌برند، و چون خورشید به اندازه یک یا دو نیزه برآمد باز تا آن هنگام که سایه مرد در آفتاب به اندازه خود او گردد، نماز مشهود و پذیرفته است. پس از آن از نمازخواندن خودداری کن که ساعت سجده کردن جهنم است، و چون سایه افزون و بیشتر شد، تا هنگام غروب خورشید ساعت پذیرش نماز است و چون خورشید را دیدی که همچون سپری قرمز در حال غروب است، از نماز گزاردن خودداری کن. سپس پیامبر (ص) درباره وضوء توضیح دادند و فرمودند: چون وضوء بگیری و دستها و روی و پاهای خود را بشویی پس از آن چون بنشینن مایه پاکیزگی و طهارت توست و اگر برخیزی و نماز بگذاری و خدای خودت را چنان که شایسته است یاد کنی چون از نماز خویش فارغ شوی از گناهان پاک می‌شوی، همچون روزی که مادر تو را زاییده است.

محمد بن عمر واقدی می‌گوید * پس از اینکه عمرو بن عبّسه در مکه مسلمان شد به

سرزمین قوم خویش بنی سلیم برگشت و در منطقه صفة و حاذة که از سرزمینهای آن قبیله بود ساکن شد و همچنان مقیم آن جا بود و پس از جنگهای بدر و احد و خندق و حدیبیه و خیبر به مدینه و حضور پیامبر باز آمد.

ابوذر

نامش جندب بن جنادة بن کعب بن صعیر بن وقعة بن حرام بن سفیان بن عبید بن حرام بن غفار بن ملیل بن ضمیره بن بکر بن عبدمناة بن کنانة بن خزیمة بن مدرکه بن الیاس بن مضر است.

محمد بن عمر واقدی از موسی بن عبیده نقل می کند که نعیم بن عبدالله مجمر، از قول پدرش نقل می کرده است * نام ابوذر جندب و نام پدرش جنادة است. خود واقدی و هشام بن محمد بن سائب کلبی و کسان دیگری از دانشمندان غیر از آن دو همین گونه گفته اند. واقدی می گوید از ابومعشر نجیح شنیدم که می گفت * نام ابوذر بُزیر و نام پدرش جنادة است.

هاشم بن قاسم کتانی ابونضر از سلیمان بن مغیره، از حمید بن هلال، از عبدالله بن صامت غفاری، از قول ابوذر نقل می کند که می گفته است * از میان قوم خود غفار بیرون آمدیم، آنان خونریزی در ماههای حرام را حلال و روا می دانستند. من و برادرم انیس و مادرمان بیرون آمدیم و به راه خود ادامه دادیم و سرانجام پیش دایی خود فرود آمدیم. او ما را گرامی داشت و نسبت به ما نیکویی کرد، ولی قوم او بر ما رشک و حسد بردند و به دایی ما گفتند: چون تو از خانه خویش بیرون می روی، انیس پیش زن و فرزندان آمد و شد می کند. دایی ما پیش ما آمد و آنچه را به او گفته بودند، پیش ما فاش و آشکار ساخت. من گفتم: با این سخن نیکبهای گذشته خود را تیره کردی و از این پس نباید با یکدیگر باشیم. ما چند شتری را که داشتیم جمع کردیم و بارهای خود را بر آن نهادیم و سوار شدیم و در این حال دایی ما جامه بر خود پیچیده بود و می گریست. ما حرکت کردیم و به راه خود ادامه دادیم و در حومه مکه فرود آمدیم. انیس برادرم با کسی در مورد نسب خویش شرط بندی کرد که دو برابر شمار شتران ما پرداخت شود و چون آن دو پیش کاهن رفتند و نسب خویش را بیان کردند، کاهن به نفع انیس قضاوت کرد و انیس با دو برابر شمار شتران ما برگشت.

راوی این روایت می‌گوید، ابوذر به من گفت: ای برادرزاده من سه سال پیش از آنکه به حضور پیامبر برسم نماز می‌گزاردم. پرسیدم برای چه کسی نماز می‌گزاردی؟ گفت: برای خدا. گفتم: هنگام نماز به کدام سو روی می‌کردی؟ گفت: به هر سوی که خدایم راهنمایی می‌فرمود، من از هنگام نماز عشاء تا هنگام سحر نماز می‌خواندم و سپس همچون جامه و گلیم به زمین می‌افتادم تا آنکه تابش آفتاب مرا بیدار می‌کرد. برادرم انیس گفت: مرا در مکه کاری است تو کارهای مرا برعهده بگیر تا من برگردم. انیس رفت و مدتی تأخیر کرد و سپس آمد. پرسیدم چه چیز تو را در مکه بازداشته بود؟ گفت: مردی را در مکه دیدم که بر آیین تو بود و می‌پنداشت که خداوند او را فرستاده است. پرسیدم مردم در باره‌اش چه می‌گفتند؟ گفت: می‌گویند شاعر یا کاهن یا ساحر است. انیس که خود از شاعران بود، گفت: به خدا سوگند من گفتار کاهنان را شنیده‌ام، سخن او چون سخن کاهنان نیست و سخن او را با انواع شعر شاعران سنجیدم با هیچ‌کدام منطبق نیست و بسیار بعید است که سخن او شعر باشد و به خدا سوگند که او راست می‌گوید و مردم مکه دروغ می‌گویند. من به انیس گفتم: اکنون تو کارهای مرا برعهده بگیر تا من به مکه روم و بنگرم موضوع چیست. گفت: آری، ولی از مردم مکه برحذر باش که آنان نسبت به او ستیزه‌گر و دشمن‌اند. من به راه افتادم و چون به مکه رسیدم به مردی از ایشان که او را از مستضعفان پنداشتم گفتم: این کسی که او را صابی و از دین برگشته می‌خوانند کجاست؟ ناگاه آن مرد به من اشاره کرد و گفت: این صابی و از دین برگشته است و تمام اهل آن وادی با سنگ و کلوخ و استخوان بر من حمله آوردند و من مدهوش در افتادم. چون از جای خود برخاستم سراپا سرخ و همچون پارچه‌ای گلگون بودم. به چاه زمزم پناه بردم، آب آشامیدم و خونها را از خود شستم و ای برادرزاده من سی‌شنبه‌روز همان‌جا بودم و هیچ خوراکی جز آب زمزم نداشتم و چندان فربه شدم که چینهای شکم من برهم افتاد و هیچ‌گونه احساس گرسنگی نمی‌کردم.

شبیه مهتابی که چون روز روشن بود و خدای خواب‌گران را بر مردم مکه چیره فرموده بود و هیچ‌کس جز دو زن مشغول طواف نبود، آن دو زن از کنار من گذشتند و اساف و نائله^۱ را فرامی‌خواندند. من به ایشان گفتم: آن دو بت با یکدیگر تماس جنسی نامشروع داشته‌اند، ولی این سخن من آن دو را از آنچه می‌گفتند بازداشت. چون دوباره از

۱. نام دو بت معروف که معتقد بوده‌اند درون خانه کعبه زن و مردی زنا کرده‌اند و به صورت سنگ مسخ شده‌اند. به هشام کلی، الاضنام، ترجمة استاد محترم سید محمد رضا جلالی نائینی، تهران، نشر نو، ۱۳۶۴ ش، ص ۱۰۵ مراجعه شود - م.

کنار من گذشتند، گفتم: این اساف و نائله در نظر من چون چوب هستند و من به آنان کنیه و لقبی نمی‌دهم. آن دو زن شروع به هیاهو کردند و گفتند: ای کاش کسی از وابستگان ما این جا می‌بود و بازگشتند. در همین حال پیامبر (ص) و ابوبکر که از کوه صفا پایین می‌آمدند به آن دو زن رسیدند و پرسیدند چرا ناراحت هستید شما را چه می‌شود؟ گفتند: مردی از دین برگشته میان کعبه و پرده‌های آن است. پیامبر پرسید چه چیزی به شما گفت؟ گفتند: سخنی گفت که دهان پرکن است. در این هنگام پیامبر (ص) و همراهش آمدند و به حجرالاسود دست کشیدند و بر کعبه طواف کردند و سپس پیامبر (ص) نماز گزارد و چون نمازش تمام شد من به حضورش رسیدم و نخستین کس بودم که به آیین اسلام بر او سلام دادم. پاسخ فرمود و بر سلام من چنین جواب داد که بر تو باد رحمت خدا، و پرسید از کدام قبیله‌ای؟ گفتم: از غفار. پیامبر دست خود را بر روی خود نهاد، من با خود گفتم گویا از اینکه از قبیله غفارم ناراحت شد، دست دراز کردم تا دست پیامبر را در دست بگیرم، همراهش دست مرا کنار زد که به حالات او از من داناتر بود و گفت: چند وقت است که این جایی؟ گفتم: حدود سی شبانه‌روز. گفت: چه کسی به تو خوراک می‌داد؟ گفتم: هیچ خوراکی جز آب زمزم نداشتم و چندان فربه شده‌ام که چینهای شکم برهم افتاده است و هیچ‌گونه احساس گرسنگی نکردم. پیامبر (ص) فرمودند: آری، آب زمزم فرخنده است و همچون خوراک سیرکننده است. در این هنگام ابوبکر گفت: ای رسول خدا به من اجازه فرمای تا امشب او را خوراکی دهم. پیامبر اجازه فرمود و چون پیامبر و ابوبکر حرکت کردند من هم همراهشان رفتم. ابوبکر دری را گشود و برای ما کشمش طایف آورد و همان کشمش نخستین خوراکی بود که من در مکه خوردم، و مدتی همان جا ماندم و پیامبر (ص) را مکرر ملاقات می‌کردم. پیامبر فرمودند: من مأمورم به سرزمینی که دارای نخلستان است بروم و گمان می‌کنم آن جا یثرب باشد، آیا اینک تو پیام مرا به قوم خود می‌رسانی شاید که خداوند برای آنان سودی قرار دهد و به تو هم در قبال اسلام آنان پاداش دهد. من از مکه بیرون آمدم و چون برادر خود انیس را دیدم، گفتم: چه کردی؟ گفتم: آنچه لازم بود انجام دادم و مسلمان شدم و تصدیق کردم. انیس گفت: من هم از آیین تو روی گردان نیستم، همانا مسلمان شدم و تصدیق می‌کنم. چون پیش مادر خویش رفتیم گفت: من هم از آیین شما روی گردان نیستم و من هم اسلام آوردم و تصدیق کردم. ما سوار شدم و پیش قوم خود برگشتیم و نیمی از ایشان پیش از آنکه پیامبر (ص) به مدینه برسند مسلمان شدند و ایماء بن رَحْضَة که سالار

بنی غفار بود در نماز، امامت آنان را برعهده داشت. دیگران گفتند: چون پیامبر به مدینه بیاید مسلمان خواهیم شد و آنان هم مسلمان شدند. پس از ایشان قبیله اسلم هم به حضور پیامبر رسیدند و گفتند: ای رسول خدا ما هم با همان شرایط که برادران بنی غفار ما مسلمان شده‌اند مسلمان می‌شویم. پیامبر (ص) فرمودند: قبیله غفار را خداوند غفران عنایت کند و قبیله اسلم را خداوند سالم بدارد.^۱

محمد بن عمر واقدی از ابوبکر بن عبدالله بن ابی سبرة، از یحیی بن شبل، از خفاف بن ایماء بن رَحْضَة نقل می‌کند که می‌گفته است: «ابوذر نخست مردی راهزن بود و سخت شجاع بود. آن‌چنان که به تنهایی راهزنی می‌کرد و هنگام سپیده‌دم بر گله‌ها هجوم می‌برد و غارت می‌کرد و بر پشت اسب خود می‌گریخت یا چنان پیاده می‌دوید که گویی یوزپلنگ است؛ و گاه به قبایل شیخون می‌زد و هرچه می‌توانست می‌گرفت. خداوند مهر اسلام را بر دل او افکند و چون شنید پیامبر (ص) مبعوث شده است به مکه رفت و پیامبر (ص) در آن هنگام پوشیده مردم را دعوت می‌فرمود و او نخست در صدد برآمد کسی را پیدا کند تا او را به حضور پیامبر ببرد، ولی کسی را پیدا نکرد و سرانجام پسران پسران بر در خانه پیامبر (ص) رسید و اجازه خواست و وارد شد. در آن هنگام ابوبکر که یکی دو روز پیش از آن مسلمان شده بود در محضر پیامبر بود و می‌گفت: ای رسول خدا اسلام را پوشیده نمی‌داریم و به زودی آن را آشکار خواهیم ساخت، و پیامبر (ص) پاسخی به او نمی‌داد. ابوذر می‌گوید: من پرسیدم که ای محمد به چه چیز فرامی‌خوانی؟ فرمود: به پرستش خدای یگانه که شریکی ندارد و به طرد بتها و اینکه گواهی دهی که من فرستاده‌ام. من گفتم: گواهی می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و نیز گواهی می‌دهم که تو فرستاده‌ی خدایی. سپس گفتم: ای رسول خدا من اینک پیش قوم خود برمی‌گردم و منتظر خواهم بود چه هنگامی اجازه جهاد داده می‌شود که به شما ملحق شوم، زیرا اکنون می‌بینم که تمام قوم تو بر ضد تو متفق‌اند. پیامبر (ص) فرمود: نیکو اندیشیده‌ای و بازگرد.

ابوذر پایین‌گردنه غزال مقیم شد و راه کاروانهای قریش را می‌بست و آنان را فرو می‌گرفت و می‌گفت: چیزی از کالاهای شما را پس نخواهم داد مگر آنکه گواهی دهید که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد (ص) فرستاده خداوند است. اگر گواهی می‌دادند

۱. بسیار مناسب است که برای اطلاع از روایات مختلف شیعیان در مورد اسلام ابوذر (رض) به بحث مستوفای علامه مجلسی در بحار الانوار، ج ۲۲، ص ۳۹۳-۴۳۷ مراجعه شود-م.

آنچه را از ایشان گرفته بود باز می داد و اگر خودداری می کردند چیزی به آنان پس نمی داد. ابوذر بر همین حال بود تا پیامبر (ص) به مدینه هجرت فرمود و پس از تمام شدن جنگ بدر و اُحد به مدینه آمد و همراه پیامبر (ص) بود.

محمد بن عمر واقدی از نجیح پدر معشر نقل می کند که می گفته است * ابوذر در دوره جاهلی هم خدا را پرستش می کرد و می گفت خدایی جز خدای یگانه نیست، و بتها را پرستش نمی کرد. پس از اینکه به پیامبر وحی و آن حضرت مبعوث شد، مردی از اهل مکه پیش ابوذر رفت و گفت: مردی در مکه همین سخن را می گوید که تو می گویی و می گوید خدایی جز خدای یگانه نیست و گمان می کند که پیامبر است. ابوذر پرسید از کدام خاندان است؟ گفت: از قریش است. ابوذر مقداری کندر برداشت و همان را توشه خود قرار داد و به مکه آمد. در مکه دید که ابوبکر از مردم با کشمش پذیرایی می کند. همان جا نشست و همراه ایشان از آن کشمش خورد. فردای آن روز از مردم پرسید آیا از کسی از مردم مکه چیز تازه ای دیده اید؟ مردی از بنی هاشم گفت: آری، مرا پسر عمویی است که می گوید خدایی جز خدای یگانه نیست و گمان می کند که پیامبر است. ابوذر گفت: مرا پیش او راهنمایی کن، و آن مرد او را پیش پیامبر بُرد. در آن حال پیامبر (ص) روی سکویی خوابیده و بر چهره خویش پارچه ای کشیده بود. ابوذر آن حضرت را بیدار کرد و چون پیامبر بیدار شد، ابوذر گفت: بامدادت خوش باد، و پیامبر در پاسخ فرمود: سلام بر تو باد. ابوذر گفت: آنچه از شعر سروده ای برای من بخوان. پیامبر فرمود: من شعر نمی گویم آنچه برای تو خواهم خواند قرآن است که من نگفتم و آن را خداوند فرموده است. ابوذر گفت: بر من بخوان، و پیامبر (ص) سوره ای از قرآن برای او تلاوت فرمود. ابوذر گفت: گواهی می دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و گواهی می دهم که محمد رسول خداوند است. پیامبر از ابوذر پرسیدند از کدام قبیله ای؟ گفت: از بنی غفارم. پیامبر (ص) تعجب فرمود، زیرا قبیله غفار راهزن بودند و چشم به ابوذر دوخته و از او در تعجب بود، زیرا می دانست که آنان چنان اند. سپس فرمود: آری که خداوند هر که را بخواهد هدایت می فرماید. در همین حال که ابوذر در حضور پیامبر (ص) بود، ابوبکر آمد و پیامبر خبر مسلمان شدن ابوذر را به او دادند. ابوبکر به ابوذر گفت: تو دیروز میهمان من نبودی؟ گفت: چرا. گفت: اینک هم با من بیا. او با ابوبکر به خانه اش رفت و ابوبکر بر او دو جامه رنگ کرده داد و ابوذر چند روزی در مکه ماند. یک روز زنی را دید که بر کعبه طواف می کند و بهترین دعا را می خواند و می گوید: به

من چنین و چنان عطاکن و در آخر دعای خود بتهای اساف و نائله را مورد خطاب قرار داد. ابوذر گفت: این چه سخن است یکی از آن دو بت با دیگری زنا کرده است، آن زن به ابوذر در آویخت و گفت: تو از دین برگشته‌ای. گروهی از جوانان آمدند و ابوذر را زدند و گروهی از بنی بکر به یاری ابوذر آمدند و گفتند: چرا این دوست ما را می‌زنید و حال آنکه از دین برگشتگان خود را آزاد گذارده‌اید؟ دیگران آنان را صلح دادند. ابوذر به حضور پیامبر آمد و گفت: من قریش را رها نخواهم کرد که مرا زدند و از ایشان انتقام خواهم گرفت و از مکه رفت و مقیم عسفان شد و هر کاروان از قریش که حامل گندم بود و می‌رسید کنار گردنه غزال بر آنان حمله می‌کرد و بارهایشان را فرود می‌آورد و گندمی را که جمع می‌کرد به قوم خود می‌گفت: هیچ کس حق ندارد دانه‌ای از آن بردارد مگر اینکه معتقد شود و بگوید که خدایی جز خدای یگانه وجود ندارد و آنان لااله الاالله می‌گفتند و جوالهای گندم را برمی‌داشتند.

محمد بن عمر واقدی از ابوبکر بن عبدالله بن ابی سبره، از موسی بن عقبه، از عطاء بن ابی مروان، از پدرش، از ابوذر نقل می‌کند که می‌گفته است: * من پنجمین مسلمانم. همچنین واقدی از نجیح، از محمد بن قیس، از حکام بن ابی الوضاح بصری نقل می‌کند که می‌گفته است: * ابوذر چهارمین یا پنجمین مسلمان است.

عمر بن حکام بصری از مثنی بن سعید قسام قصیر، از ابو حمزه ضبعی نقل می‌کند که می‌گفته است: * ابن عباس در باره آغاز مسلمان شدن ابوذر چنین برای ایشان نقل کرده است که چون به ابوذر خبر رسید مردی در مکه مبعوث شده و می‌پندارد پیامبر است، برادر خود را به مکه فرستاد و گفت: برو خبر این مرد را برای من بیاور و بنگر که در باره‌اش و از خودش چه می‌شنوی. آن مرد به مکه آمد و سخن پیامبر (ص) را شنید و پیش برادر برگشت و به ابوذر گفت: پیامبر به کارهای پسندیده فرمان می‌دهد و از کارهای ناروانه‌ی می‌کند و به انجام دادن مکارم اخلاق فرمان می‌دهد. ابوذر گفت: این برای من بسنده نیست. ابوذر خود بیرون آمد در حالی که کوله پشتی کوچکی داشت که در آن آب و توشه خود را نهاده بود، و چون به مکه رسید ترسید پیش از آنکه با پیامبر ملاقات کند از کسی در باره ایشان چیزی پرسد. چون شب فرا رسید در گوشه‌ای از مسجد الحرام نشست به این خیال که شب را همان جا بگذراند. چون پاسی از شب گذشت علی (ع) از کنار او گذشت و پرسید از کدام قبیله‌ای؟ گفت: مردی از بنی غفارم. فرمود: برخیز و به خانه خود بیا. گوید، علی (ع) ابوذر را به

خانه خود برد و هیچ‌یک از دیگری چیزی نپرسید. فردای آن شب ابوذر همچنان به جستجوی رسول خدا پرداخت و او را نیافت و خوش نداشت که از کسی چیزی پرسد و همان گوشه مسجدالحرام برگشت و دراز کشید. چون پاسی از شب گذشت علی (ع) از کنارش گذشت و فرمود: مگر وقت آن نرسیده است که منزل و خانه خود را بشناسی؟ و او را با خود به خانه برد و همچنان هیچ‌یک از دیگری چیزی نپرسید. صبح روز سوم ابوذر از علی (ع) پیمان گرفت که اگر رازی را که در جستجوی آن است به او بگوید آشکار سازد و علی (ع) چنان تعهد فرمود. ابوذر گفت: به من خبر رسیده است مردی در مکه بیرون آمده که می‌پندارد پیامبر است. من برادر خود را فرستادم تا خبر او و آنچه را از او می‌شنود برای من بیاورد، ولی خبری که مرا کفایت کند نیاورد. اینک خود آمده‌ام تا او را ببینم. علی فرمود: من پیشاپیش حرکت می‌کنم و تو از پی من بیا اگر چیزی دیدم که بر تو ترسیدم حالت کسی را به خود می‌گیرم که گویی آب به زمین می‌ریزد و پیش تو برمی‌گردم و اگر کسی را ندیدم تو همچنان از پی من بیا و به همان خانه که من وارد می‌شوم، وارد شو. چنان کردند و او از پی علی (ع) به همان خانه درآمد و به حضور پیامبر رسید و خبر خویش را گفت و سخن پیامبر را شنید و همان دم مسلمان شد و به پیامبر عرضه داشت: به چه کاری مرا فرمان می‌دهید؟ فرمودند: پیش قوم خود برگرد تا خبر و فرمان من به تو برسد. ابوذر گفت: سوگند به کسی که جان من در دست اوست بر نمی‌گردم تا آنکه در مسجدالحرام فریاد برآورم و اسلام خود را آشکار سازم. ابوذر وارد مسجد شد و با صدای بلند بانگ برداشت که «اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً عبده و رسوله»، مشرکان بانگ برداشتند که این مرد از دین برگشت، و چندان او را زدند که مدهوش در افتاد. عباس بن عبدالمطلب آمد و خود را بر ابوذر افکند و گفت: ای گروه قریش شما که این مرد را کشتید. شما که بازرگان‌اید و راه تجارت شما از کنار قبیله بنی غفار می‌گذرد، می‌خواهید راه بازرگانی شما قطع شود؟ آنان دست از ابوذر برداشتند، او روز دوم هم به مسجد آمد و همان‌گونه رفتار کرد و باز او را چندان زدند که مدهوش در افتاد و عباس همان‌گونه رفتار کرد. و این آغاز اسلام ابوذر بود.

محمد بن عمر واقدی از قول کسی، از اسماعیل بن ابی حکیم، از سلیمان بن یسار نقل می‌کند که می‌گفته است * ابوذر در آغاز اسلام خود به یکی از پسرعموهایش می‌گفت: ای پسر کنیزک، و پیامبر به او فرمودند: هنوز حالت اعرابی و جاهلی تو از میان نرفته است. محمد بن اسحاق می‌گوید * پیامبر (ص) میان ابوذر غفاری و منذر بن عمرو که از

افراد بنی ساعده است عقد برادری بست و او عقد برادری را تا پای مرگ پذیرفت، ولی محمد بن عمر واقدی این موضوع را انکار کرده و گفته است موضوع بستن عقد برادری تا پیش از جنگ بدر بوده و پس از آنکه آیات مربوط به میراث نازل شد، متفی گردید و ابوذر پس از اینکه مسلمان شد، به سرزمین قوم خود برگشت و همان جا مقیم بود تا جنگ بدر و احد و خندق گذشت و سپس به مدینه و حضور پیامبر رسید.

محمد بن فضیل از مطرف، از ابی الجهم، از خالد بن وهبان که پسر خاله ابوذر است نقل می کند که ابوذر می گفته است * پیامبر به من فرمودند: ای ابوذر در چه حال خواهی بود هنگامی که با امیرانی برخورد کنی که غنایم و مال خدا را به خود اختصاص دهند؟ گفتم: سوگند به کسی که تو را به حق مبعوث فرموده است، در آن حال با شمشیر خود چندان ضربه می زنم تا نوبت او برسد. فرمودند: آیا به کاری بهتر از این راهنمایت کنم؟ صبر و شکیبایی کن تا به من ملحق شوی.

هشتم از حصین، از زید بن وهب نقل می کند که می گفته است * از ربنده گذشتم ناگاه به ابوذر برخورددم، گفتم: چه چیز موجب شده در این جا منزل کنی؟ گفت: در شام بودم با معاویه در مورد این آیه که می فرماید «آنان که سیم و زر را می اندوزند و آن را در راه خدا انفاق نمی کنند»^۱ اختلاف پیدا کردیم. او می گفت: این آیه در مورد اهل کتاب نازل شده است، و من گفتم: در مورد ما و ایشان نازل شده است و در این باره میان من و او بگو مگویی صورت گرفت، او نامه به عثمان نوشت و از من شکایت کرد. عثمان برای من نوشت تا به مدینه آیم و چون به مدینه آمدم مردم در باره ام بسیار سخن گفتند، گویی پیش از آن مرا ندیده بودند و چون این سخنان به گوش عثمان رسید، گفت: اگر می خواهی از ما فاصله بگیر و به جای نزدیکی برو و این موضوع سبب شد که عثمان مرا این جا منزل دهد و اگر غلامی حبشی را بر من امیر کند هر آینه سخنش را خواهم شنید و اطاعت خواهم کرد.^۲

یزید بن هارون از هشام بن حسان، از محمد بن سیرین نقل می کند * پیامبر (ص) به

۱. بخشی از آیه ۳۴ سوره نهم - توبه - م.

۲. موضوع تبعید جناب ابوذر نخست به شام و سپس به ربنده و رفتار ناپسندیده عثمان و امویان با او در کتابهای سیره و تاریخ به تفصیل آمده است و نباید فقط به این گونه روایات قناعت کرد. مثلاً برای اطلاع از نظر قاضی عبدالجبار و سید مرتضی در این باره به بحث مفصل ابن ابی الحدید در شرح نهج البلاغه، ج ۴، چاپ محمد ابوالفضل ابراهیم، مصر ۱۹۵۹، ص ۵۲-۵۹، مراجعه فرمایید - م.

ابوذر فرمودند: چون خانه‌های مدینه به دامنه کوه سلع رسید از مدینه بیرون رو و با دست خویش اشاره به سوی شام فرمودند. و سپس افزودند که گمان نمی‌کنم امیرانت تو را آسوده بگذارند و رها کنند. ابوذر گفت: ای رسول خدا آیا با کسانی که میان من و اجرای فرمان تو مانع می‌شوند جنگ کنم؟ فرمودند: نه. گفت: به چه چیز فرمانم می‌دهید؟ فرمودند: بشنو و اطاعت کن هرچند از برده‌ای حبشی. گوید: و چون چنان شد ابوذر به شام رفت. معاویه برای عثمان نوشت که ابوذر شام را به تباهی کشانده است. عثمان به ابوذر پیام فرستاد و ابوذر به مدینه آمد، سپس همسر و افراد خانواده‌اش را از پی او گسیل داشتند. گوید: افراد خانواده‌اش در خانه ابوذر کیسه‌ای دیدند و پنداشتند درم است و گفتند آنچه خدا بخواهد خواهد بود. ناگاه آن کیسه را آکنده از درم یافتند، چون ابوذر به مدینه رسید، عثمان گفت: پیش خودم باش تا بامداد و شامگاه به نعمت رسی. گفت: مرا نیازی به دنیای شما نیست، و سپس به عثمان گفت: اجازه بده تا به ربه بروم. عثمان اجازه داد و چون خواست حرکت کند وقت نماز فرا رسید و یکی از بردگان حبشی عثمان مأمور تنظیم صفوف بود. اتفاقاً آن روز عثمان اندکی دیرتر به نماز آمد، ابوذر به غلام حبشی گفت: پیش برو و امامت کن و نماز بگزار که به من گفته شده است شنوا و فرمانبردار باشم حتی از برده‌ای حبشی و تو برده حبشی هستی.

یزید بن هارون از عوام بن حوشب، از قول مردی، از اصحاب آجر، از قول پیرمرد و پیرزنی از مردم بنی ثعلبه که زن و شوهر بودند نقل می‌کند که آن دو می‌گفته‌اند: * در ربه فرود آمدیم، پیرمردی ژولیده‌موی که همه موهای سر و ریش او سپید بود عبور کرد، گفتند: این مرد از اصحاب رسول خداست. از او اجازه گرفتیم که سرش را بشویم، اجازه داد و با ما انس گرفت. در این هنگام تنی چند از اهل عراق و خیال می‌کنم از مردم کوفه آمدند و گفتند: ای ابوذر این مرد (یعنی عثمان) با تو چنین و چنان رفتار می‌کند آیا برای ما رایتی برپا نمی‌کنی تا ما هرچه مرد و لشکر می‌خواهی برایت حاضر آوریم؟ ابوذر گفت: ای اهل اسلام سلطان را ذلیل مکنید! که هرکس سلطان را خوار و زبون کند او را توبه نخواهد بود و این پیشنهاد را بر من مکنید که سوگند به خدا اگر عثمان مرا بر بلندترین درخت با بلندترین کوه زندانی کند و بر صلیب کشد می‌شنوم و فرمان می‌برم و شکیبایی می‌کنم و در راه خدا تحمل می‌کنم و به من چنین نشان داده شده که همان برای من خیر خواهد بود. و اگر مرا از منطقه‌ای به منطقه دیگر و از خاور به باختر بفرستد باز می‌شنوم و فرمان می‌برم و شکیبایی و در راه

خدا تحمل می‌کنم و چنین خواهم پنداشت که همان برای من خیر است و اگر مرا به خانه‌ام برگرداند باز هم شنوا و فرمانبردارم و شکیبایی و در راه خدا تحمل می‌کنم و چنین می‌پندارم که همان برای من خیر است.

فضل بن دکین از جعفر بن برقان، از ثابت بن حجاج، از عبدالله بن سیدان سلمی نقل می‌کند که می‌گفته است: * ابوذر و عثمان نخست با یکدیگر آهسته مدتی سخن گفتند و بعد صداهایشان بلند شد، در عین حال ابوذر در حالی که لبخند می‌زد برگشت. مردم پرسیدند وضع تو با امیرالمؤمنین چگونه است؟ گفت: شنوا و فرمانبردارم و اگر بگوید به صنعاء یا عدن بروم و بتوانم انجام دهم انجام خواهم داد و عثمان به او فرمان داد به ربنده برود.

یزید بن هارون از سفیان بن حسین، از حکم بن عیینة، از ابراهیم تیمی، از پدرش، از ابوذر نقل می‌کند که می‌گفته است: * پشت سر پیامبر سوار خری شدم که بر آن جلی یا قتیفه‌ای انداخته بودند.

عبدالله بن نمیر از اعمش، از عثمان بن عمیر، از ابو حرب بن اسود دیلی، از عبدالله بن عمرو نقل می‌کند که می‌گفته است: * شنیدم پیامبر (ص) می‌فرمود: آسمان بر سر مردی راستگوتر از ابوذر سایه نیفکنده است و زمین راستگوتر از او بر پشت خود بر نداشته است. یزید بن هارون از ابوامیه بن یعلی، از ابوالزناد، از اعرج، از ابوهریره نقل می‌کند: * پیامبر (ص) فرموده‌اند: آسمان بر سر کسی صریح‌اللهجه‌تر از ابوذر سایه نیفکنده است و زمین مثل او را دربر نداشته است. هرکس از اینکه به فروتنی عیسی بن مریم (ع) بنگرد شاد می‌شود به ابوذر بنگرد.

مسلم بن ابراهیم از سلام بن مسکین، از مالک بن دینار نقل می‌کند: * پیامبر (ص) خطاب به مردم فرمودند: کدام یک از شما پس از آنکه من از او جدا شوم با من به همان حال که بوده است دیدار خواهد کرد؟ ابوذر گفت: من. پیامبر (ص) فرمودند: راست گفتی و سپس چنین افزودند که آسمان بر سر راستگوتر و صریح‌تر از ابوذر سایه نیفکنده است و زمین مثل او را دربر نداشته است، هرکس از اینکه به زهد عیسی بن مریم (ع) بنگرد خوشحال و شاد می‌شود به ابوذر بنگرد.

سلیمان بن حرب و حسن بن موسی هردو از حماد بن سلمه، از علی بن زید، از بلال بن ابی‌الدرداء، از ابوالدرداء نقل می‌کنند که گفته است: * پیامبر (ص) فرموده‌اند: آسمان بر صریح‌تر و راستگوتر از ابوذر سایه نیفکنده است و زمین همچون او بی‌دربر نداشته است. عبیدالله

بن عبدالمجید حنفی از ابوخرّه، از محمد بن سیرین هم همین‌گونه روایت می‌کند. یزید بن هارون می‌گوید محمد بن عمرو می‌گفته است از عیراک بن مالک شنیدم که می‌گفت * ابوذر می‌گفت: روز قیامت مجلس من از همه شما به رسول خدا نزدیکتر است و این به آن جهت است که از آن حضرت که درود و سلام خدا بر او باد شنیدم که می‌فرمود: نزدیکترین شما روز قیامت به من کسی است که از دنیا همان‌گونه بیرون رود که در زمان رحلت من بوده است (مال اندوزی و جهان‌جویی نکند) و به خدا سوگند هیچ‌کس از شما نیست مگر آنکه به چیزی از دنیا دست یازیده است جز من.

مسلم بن ابراهیم از ابوکعب صاحب‌الحریر، از ابوالاصفر، از احنف بن قیس نقل می‌کند که می‌گفته است * نخست به مدینه رفتم و سپس به شام. در شام به نماز جمعه حاضر شدم و ناگاه به مردی برخوردیم که از کنار هر ستون که می‌گذشت مردم هیاهو می‌کردند، آن مرد نماز گزارد و نمازش را مختصر خواند. من کنارش نشستم و گفتم: ای بنده خدا تو کیستی؟ گفتم: من ابوذر، تو کیستی؟ گفتم: من احنف بن قیس. گفتم: از کنار من برخیز که شری برای تو فراهم نسازم. پرسیدم چگونه برای من شری فراهم سازی؟ گفتم: این مرد یعنی معاویه ندا داده است که هیچ‌کس با من همنشینی نکند.

عفان بن مسلم از ابو منذر سلام، از محمد بن واسع، از عبدالله بن صامت، از ابوذر نقل می‌کند که می‌گفته است * خلیل من، مرا به هفت چیز سفارش فرموده است. به من دوست داشتن مساکین و نزدیک شدن به آنان را امر فرموده است؛ و دستورم داده است در امور دنیایی به کسانی بنگرم که از من فروترند و به کسانی که از من برترند ننگرم؛ و فرمانم داده است که از هیچ‌کس چیزی مسألت نکنم؛ و فرمانم داده است که پیوند خویشاوندی را رعایت کنم هر چند بر من پشت شود؛ و فرمانم داده است که همواره حق را بگویم هر چند تلخ باشد؛ و فرمانم داده است تا در راه خدا از سرزنش سرزنش‌کننده نترسم؛ و دستورم فرموده است تا لا حول ولا قوة الا بالله را فراوان بگویم که این کلمات از گنجینه زیر عرش است.

عفان بن مسلم از همام، از قتاده، از سعید بن ابی‌الحسن، از عبدالله بن صامت نقل می‌کند که می‌گفته است * همراه ابوذر بودم، عطای سالیانه‌اش را بیرون آورد، کنیزی همراه داشت که از آن پول، مایحتاج سالیانه‌اش را می‌خرید و وامه‌اش را پرداخت می‌کرد و مقداری پول نقره هم باقی می‌ماند. ابوذر به کنیزک دستور داد با آن پول مسین و پیشیز تهیه

کند. من به او گفتم: مناسب بود آن نقره را برای نیازهایی که پیش می‌آید یا برای هزینه میهمانانی که می‌آیند اندوخته می‌کردی. گفتم: خلیل من با من عهد فرمود که هر اندوخته سیمین و زرین برای صاحبش در آتش نهاده و داغ می‌شود و آتش‌زنه او خواهد بود تا هنگامی که آن را در راه خدا پراکنده سازد.

سلیمان بن حرب از ابو هلال، از قتاده، از سعید بن ابی الحسن نقل می‌کند که می‌گفته است: * میزان عطای سالیانه ابوذر چهار هزار درم بود و هرگاه که عطای خود را می‌گرفت خادمش را فرامی‌خواند و از میزان مایحتاج سالیانه می‌پرسید و آنها را می‌خرید و باقی مانده پول را به پشیز و پولهای مسین تبدیل می‌کرد و می‌گفت: هرکس سیم و زر بیندوزد داغ می‌شود و آتش‌زنه صاحبش خواهد شد.

یعقوب بن اسحاق حضرمی از حماد بن سلمه، از ابونعمان سعدی، از احنف بن قیس نقل می‌کند که می‌گفته است: * ابوذر به من گفت: اگر عطای سالیانه به عنوان مقرری و وظیفه پرداخت می‌شود آن را بگیر، ولی اگر به صورت وام و تنخواه گردان دادند بگیر و آن را دور افکن.

عبدالله بن عمرو پدر معمر منقری از عبدالوارث بن سعید، از حسین معلم، از ابو بربیده نقل می‌کند: * چون ابوموسی اشعری پس از امیری خود به مدینه برگشت به دیدار ابوذر رفت که ملازم و همراهش باشد. ابوموسی مردی نزار و کوتاه قامت بود و ابوذر مردی سیه چرده و دارای موهای انبوه بود، اشعری می‌خواست همراه و ملازم ابوذر باشد و ابوذر به او می‌گفت: از من فاصله بگیر و پی کار خود باش. ابوموسی می‌گفت: ای آفرین بر برادرم. ابوذر او را از خود دور می‌کرد و می‌گفت: تو برادر من نیستی، من پیش از آنکه تو به امیری گماشته شوی برادرت بودم. سپس ابوذر، ابوهریره را دید، ابوهریره هم همراه او شد و به ابوذر می‌گفت: آفرین بر برادرم. ابوذر به او گفت: پی کار خود باش و از من فاصله بگیر. آن‌گاه به ابوهریره گفت: مگر تو برای این قوم عهده‌دار کاری نشده‌ای؟ گفت: چرا. سپس از ابوهریره پرسید مگر خانه خود را مرتفع نساختی و آیا برای خودت مزرعه و چهارپایانی فراهم نکرده‌ای؟ گفت: نه. ابوذر گفت: در این صورت تو برادر منی برادر من.

فضل بن دکین از ابو عامر صالح بن رستم، از حمید بن هلال، از احنف بن قیس نقل می‌کرد که می‌گفته است: * ابوذر مردی کشیده قامت و سیاه چرده و تمام موهای سر و ریش او سپید بود.

فضل بن دکین از شریک، از ابراهیم بن مهاجر، از کلب بن شهاب جرمی نقل می‌کند
* ابوذر می‌گفته است: سپیدی موی و باریکی استخوانم مرا از اینکه با عیسی بن مریم (ع)
سعادت دیدار داشته باشم ناامید نمی‌کند.

عبیدالله بن موسی از موسی بن عبیده، از عبدالله بن خراش نقل می‌کند که می‌گفته
است * ابوذر را دیدم در سایبانی زندگی می‌کرد و همسرش هم زنی سیاهپوست بود.
محمد بن سعد می‌گوید، راوی دیگری غیر از عبیدالله بن موسی می‌گفت: در سایبانی از موی
(چادر مویی) زندگی می‌کرده است.

عنان بن مسلم از محمد بن دینار، از یونس، از محمد نقل می‌کند که می‌گفته است
* از خواهرزاده ابوذر پرسیدم که ابوذر چه چیزی از خود به جا گذاشت و میراث او چه
بود؟ گفت: دو ماده خر و یک خر نر و چند بز ماده و یکی دو شتر بارکش.

عبدالله بن یزید پدر عبدالرحمان مَثُری از سعید بن ابی ایوب، از عبدالله بن ابی جعفر
قرشی، از سالم بن ابی سالم جیشانی، از پدرش، از ابوذر نقل می‌کند که می‌گفته است * پیامبر
به من فرمودند: من تو را ضعیف و ناتوان می‌بینم و آنچه که برای خود دوست می‌دارم برای
تو هم همان را دوست می‌دارم. هیچ‌گاه حتی امیری بر دو تن را می‌پذیرد و هیچ‌گاه سرپرستی
اموال یتیمی را برعهده مگیرد.

خالد بن مخلد بجلی از سلیمان بن بلال، از یحیی بن سعید، از حارث بن یزید حَضْرَمِی
نقل می‌کند که می‌گفته است * ابوذر از پیامبر استدعا کرد او را به امیری منصوب فرمایند.
پیامبر فرمودند: تو مردی ناتوانی و امیری امانت خداوند است و امیری روز قیامت مایه
درماندگی است و پشیمانی، مگر برای کسی که آن را چنان که حق آن است برعهده بگیرد و
آن چه را برعهده اوست ادا کند.

کثیر بن هشام از جعفر بن برقان، از غالب بن عبدالرحمان نقل می‌کند که می‌گفته است
* مردی را دیدم که می‌گفت: همراه ابوذر در بیت المقدس نماز گزارده است و هرگاه ابوذر
وارد مسجد الاقصی می‌شد کفشهایش را در می‌آورد و اگر می‌خواست آب دهان یا خلط
سینه و بینی خود را ببندازد بر ته کفشهایش می‌انداخت و اگر تمام چیزهایی را که در خانه‌اش
بود جمع و قیمت می‌کردند، ردای این شخص (اشاره به رهگذری) از همه آنها بیشتر
می‌ارزید. کثیر می‌گوید: این حدیث را برای مهران بن میمون نقل کردم، گفت: خیال نمی‌کنم
آنچه که در خانه ابوذر بود به دو درم قیمت می‌شد.

مالک بن اسماعیل پدر غسان نهدی از مسعود بن سعد جعفی، از حسن بن عبیدالله، از ریاح بن حارث، از ثعلبة بن حکم، از علی (ع) نقل می‌کند که می‌فرموده است: «امروز هیچ کس جز ابوذر و خودم باقی نمانده است که در راه خدا از سرزنش سرزنش کننده نترسد، و در این حال با دست به سینه خود می‌زد.

حجاج بن محمد از ابن جریر، از ابو حرب بن ابی الاسود، از ابی الاسود، همچنین ابن جریر از قول مردی دیگر از زاذان نقل می‌کنند که می‌گفته‌اند: «از علی (ع) در باره ابوذر پرسیدند. فرمود: دانش بسیار اندوخت که در بیان آن ناتوان ماند، مردی بخیل و آزمند بود. بخیل در دین خود و آزمند در کسب دانش و بسیار می‌پرسید، گاه پاسخ داده می‌شد و گاه از پاسخ به او خودداری می‌شد و گنجایش ظرف دانش او آکنده شد. گوید: مردم نفهمیدند که مقصود علی (ع) از این کلام چه بود، آیا ابوذر از نشان دادن و بروز دانش خود عاجز ماند یا از پرسیدن از رسول خدا (ص) و کسب دانش بیشتر از وی درمانده گردید.

عنان بن مسلم و عمرو بن عاصم کلایی هر دو از سلیمان بن مغیره، از حمید بن هلال، از عبدالله بن صامت نقل می‌کنند که می‌گفته است: «همراه ابوذر با گروهی از بنی غفار پیش عثمان رفتیم و از دری وارد خانه شدیم که معمولاً از آن در پیش عثمان نمی‌رفتند. عثمان نخست ما را از ابوذر ترساند، در همین حال ابوذر رسید و سلام داد و بدون درنگ گفت: ای امیر المؤمنین لابد پنداشتی که من هم یکی از این گروهم؟ به خدا سوگند من از ایشان نیستم و آنان را هم قبلاً ندیده‌ام و اگر بگویی که دو چوبه چرخ چاه را در دست گیرم چنان خواهم کرد و اگر اجازه دهی به ربنده می‌روم، عثمان گفت: آری آری، اجازه می‌دهیم و دستور می‌دهیم مقداری از شتران زکات را به تو بدهند و تو از آن بهره‌مند شوی. ابوذر بانگ برداشت که ای گروه قریش دنیا برای شما باشد و استوار به آن دست یازید که ما را نیازی به دنیا نیست و آن را چیز قابلی نمی‌بینیم. گوید: در این هنگام ابوذر به ربنده رفت و من هم همراهش رفتم و چون به ربنده رسیدیم معلوم شد یکی از بردگان حبشی عثمان امام جماعت ایشان است. اذان گفته شد و آن برده برای پیشنمازی جلو آمد همین که ابوذر را دید خواست برگردد، ابوذر به او اشاره کرد که پیش برو و نماز بگذار و خود پشت سر او نماز گزارد.

عنان بن مسلم از وهیب بن خالد، از عبدالله بن عثمان بن خثیم، از مجاهد، از ابراهیم پسر اشتر نقل می‌کند که می‌گفته است: «چون در ربنده مرگ ابوذر فرار رسید و او محتضر شد همسرش شروع به گریستن کرد. ابوذر پرسید چرا گریه می‌کنی؟ گفت: از این می‌گیرم که به

تنهایی نمی توانم تو را به خاک بسپارم و پارچه و جامه کافی برای کفن تو ندارم. گفت: گریه مکن که روزی من همراه تنی چند در محضر پیامبر (ص) بودم و شنیدم که آن حضرت فرمودند: مردی از شما بر فلات دورافتاده ای از زمین خواهد مرد و گروهی از مؤمنان برای جمع کردن جنازه اش خواهند رسید، همه آنانی که آن روز حضور پیامبر بودیم غیر از من در شهرها و کنار مردم درگذشته اند، از ایشان کسی جز من باقی نمانده است و من در این فلات خواهم مرد. اکنون مواظب راه باش که به زودی آنچه را به تو گفتم خواهی دید که به خدا سوگند نه دروغ می گویم و نه به من دروغ گفته شده است. همسرش گفت: چگونه ممکن است و حال آنکه آمدوشد حاجیان هم تمام شده است؟ ابوذر گفت: با وجود این تو مواظب راه باش. در همین حال ناگهان آن زن سوارانی را دید که مرکوبهای آنان شتابان ایشان را همچون شیران پیش می آوردند، آنان چون آمدند و آن زن را دیدند کنار او ایستادند و گفتند: تو را چه می شود و چه کار داری؟ گفت: مرد مسلمانی در حال مرگ است او را تجهیز و کفن کنید که خدایتان در آن باره پاداش دهد. پرسیدند او کیست؟ گفت: ابوذر است. همگان گفتند: پدر و مادرمان فدای او باد و تازیانه های خود را برگردن شتران آویختند و خود را کنار بالین ابوذر رساندند. ابوذر به آنان گفت: مژده باد بر شما که شما همان گروهی هستید که پیامبر (ص) از آمدن شما خبر داده است، و سپس گفت: شما را بر این حدیث هم مژده باد که از پیامبر (ص) شنیدم می فرمود: هر زن و شوهر مسلمان که دو یا سه فرزندشان بمیرد و آنان آن مصیبت را در راه خدا تحمل و شکیبایی کنند، هیچگاه آتش جهنم را نخواهند دید. آنگاه گفت: امروز حال من چنین است که می بینید و اگر خود جامه ای می داشتم که برای کفنم کافی باشد خواهش می کردم که در چیز دیگری کفن نشوم، اکنون هم شما را به خدا سوگند می دهم هرکدام از شما که تا کنون امیر یا سرپرست گروهی یا مأمور برید بوده است مرا کفن نکند. عموم آنان چنین کارهایی را عهده دار شده بودند جز یک جوان از انصار که همراه ایشان بود و او به ابوذر گفت: خاطر آسوده دار من این کار را می کنم. دو ملافه در جوال خویش دارم که مادرم آن را بافته است با آن دو و یکی از این جامه ها که بر تن من است تو را کفن خواهم کرد. ابوذر گفت: آری تو دوست منی و مرا کفن کن.

اسحاق بن ابی اسرائیل از یحیی بن سلیم، از عبدالله بن عثمان بن خیشم، از مجاهد، از ابراهیم پسر اشتر، از پدرش نقل می کند که می گفته است: «چون ابوذر محضر شد،

همسرش شروع به گریستن کرد. ابوذر به او گفت: چه چیز تو را به گریستن واداشته است؟ گفت: از این می‌گیریم که نه پارچه به اندازه کفن تو دارم و نه کسی مرا در دفن تو کمک می‌کند. گفت: گریه مکن که شنیدم رسول خدا(ص) به گروهی که من هم میان ایشان بودم، فرمودند: مردی از شما در یکی از فلاتهای زمین می‌میرد و گروهی از مؤمنان برای تجهیز و تشییع جنازه‌اش فرا می‌رسند. هیچ‌یک از آن گروه زنده نمانده و همگی در شهر و کنار مردم مرده‌اند و این من هستم که در این فلات دورافتاده می‌میرم و به خدا سوگند که نه دروغ می‌گویم و نه به من دروغ گفته شده است. اکنون به راه بنگر. همسرش گفت: این چگونه ممکن است و حال آنکه اکنون آمد و شد حجاج هم تمام شده است. در عین حال همسرش خود را بالای تپه‌ای شنی می‌رساند و به راه می‌نگریست و باز برای پرستاری و مراقبت پیش ابوذر برمی‌گشت. در همین حال ناگاه به تنی چند برخورد که مرکوبهای آنان ایشان را شتابان همچون شیر پیش می‌آورد. او با جامه خود علامت و نشانه داد و آنان به سوی او آمدند و کنار او ایستادند و گفتند: چه می‌خواهی و چه کار داری؟ گفت: مردی مسلمان محتضر و در حال مرگ است او را تجهیز و کفن کنید. پرسیدند او کیست؟ گفت: ابوذر است. همگان گفتند: پدر و مادرمان فدای او باد، تازیانه‌های خود را برگردن مرکوبهای خود نهادند و شتابان بر بالین او آمدند. ابوذر گفت: مژده باد بر شما و سخنی را که از پیامبر(ص) شنیده بود برای آنان نقل کرد و سپس به آنان گفت: شنیدم پیامبر می‌فرمودند که هر زن و شوهری که دو یا سه فرزندشان بمیرد و در راه خدا آن را تحمل و شکیبایی کنند، هرگز آتش را نخواهند دید. اکنون سخن مرا گوش دهید، اگر خودم جامه‌ای می‌داشتم که برای کفنم کافی بود نمی‌خواستم در جامه‌ای غیر از جامه خودم کفن شوم و اگر همسرم چنین جامه‌ای می‌داشت، ترجیح می‌دادم در جامه او کفن شوم. اکنون هم شما را به حق اسلام سوگند می‌دهم که هر کس از شما تاکنون امیر یا نقیب یا سرشناس و سرپرست و مأمور برید بوده است مرا کفن نکند و همه آنان از این کارها انجام داده بودند جز جوانی از انصار. او گفت: من تو را کفن می‌کنم و من هیچ‌یک از این کارها را که گفتی عهده‌دار نشده‌ام. تو را در این ردای خویش که بر دوش دارم و دو جامه دیگر که در جوال من است و مادرم برای من بافته است کفن می‌کنم. گفت: آری تو کفنم کن؛ و آن مرد انصاری در حضور حجر بن ادبر و مالک اشتر و تنی چند که همگی از قبیله یمان بودند، ابوذر را کفن کرد.

احمد بن محمد بن ایوب از ابراهیم بن سعد، از محمد بن اسحاق، از بریده بن سفیان

اسلمی، از محمد بن کعب قرظی، از عبدالله بن مسعود نقل می‌کند که می‌گفته است * چون عثمان ابوذر را به ربنده تبعید کرد و مرگش فرا رسید هیچ‌کس جز زنش و غلامش همراهش نبود. به آن دو وصیت کرد که چون مردم مرا غسل دهید و کفن کنید و کنار راه بگذارید و به نخستین کاروانی که از کنار شما گذشت بگویید این جنازه ابوذر صحابی رسول خداوند است، ما را برای دفن کردنشان یاری دهید. در این هنگام عبدالله بن مسعود با گروهی از مردم عراق که برای عمره گزاردن آمده بودند، رسیدند و ناگاه به آن جنازه برخوردند که کنار راه نهاده بودند و نزدیک بود شتران آن را لگدکوب کنند. در این هنگام غلام ابوذر برخاست و به عبدالله بن مسعود گفت: این جنازه ابوذر صحابی رسول خداوند است، به ما یاری دهید تا به خاکش بسپاریم. عبدالله بن مسعود شروع به گریستن کرد و گفت: رسول خدا (ص) چه درست فرمود که ای ابوذر تو تنها حرکت می‌کنی و تنها می‌میری و تنها مبعوث می‌شوی و خود و همراهانش پیاده شدند و او را به خاک سپردند، و سپس عبدالله بن مسعود آن گفتار پیامبر (ص) را که در جنگ تبوک به ابوذر فرموده بودند برای آنان بازگو کرد.^۱

محمد بن عمر واقدی از سعید بن عطاء بن ابی مروان، از پدرش نقل می‌کند که می‌گفته است * ابوذر را دیدم در پارچه‌ای دارای خطوط سیاه و سپید که به کمر بسته بود، نماز می‌گزارد. پرسیدم ای ابوذر جامه دیگری غیر از این چادر راه‌راه نداری؟ گفت: اگر می‌داشتم بر من آن را می‌دید. گفتم: دو روز پیش که دو جامه نو داشتی. گفت: ای برادرزاده به کسی دادم که از من به آن نیازمندتر بود. گفتم: به خدا سوگند که تو خود به آن دو نیازمندتری. گفت: خدایا از تو آموزش می‌خواهم، و سپس به من گفت: امور دنیا را بزرگ می‌کنی، مگر نمی‌بینی که این جامه را برتن دارم و جامه بهتر دیگری هم برای مسجد دارم؛ وانگهی دارای چند بز ماده هستم که شیرهایشان را می‌دوشیم؛ یکی دو خر هم داریم که خواربار خود را بر آنها بار می‌کنیم، خدمتکاری هم داری که برای ما خوراک فراهم می‌کند و می‌پزد، چه نعمتی برتر و بهتر از این نعمت که ما در آنیم؟

همچنین محمد بن عمر واقدی از سفیان ثوری، از عمار دهنی، از ابوشعبه نقل می‌کند که می‌گفته است * مردی از قوم ما اموالی به ابوذر عرضه داشت، از پذیرفتن آن خودداری

۱. برای اطلاع بیشتر از این گفتار رسول خدا (ص) به ترجمه مغازی، به قلم ابن بنده، ج ۳، ص ۷۶۲ مراجعه فرمایید - م.

کرد و گفت: یکی دو خر داریم که بر آن بارهای خود را حمل می‌کنیم و چند ماده بز داریم که می‌دوشیم و کنیزکی که با او در مورد آزادیش چیزی نوشته‌ایم خدمتگزاری ما را بر عهده دارد و علاوه بر جامه‌های خود عبایی هم داریم و من بیم آن دارم که در مورد بیش از این از من حساب خواسته شود.

محمد بن عمر واقدی از یزید بن علی اسلمی، از عیسی بن عُمیله فزاری نقل می‌کند که می‌گفته است کسی که خود دیده بود برایم نقل کرد که: * ابوذر چون همان چند بز و میش خود را می‌دوشید، نخست و پیش از آنکه خود چیزی بیاشامد برای همسایگان و میهمانانش می‌فرستاد. شبی او را دیدم که بزهای خود را چندان دوشید که در پستان آنها چیزی باقی نماند و چون مقدار آن اندک بود با مقدار کمی خرما برای همسایگان و میهمانانش فرستاد و معذرت خواست و گفت: اگر چیز بهتری می‌داشتیم به حضورتان می‌آوردم و من ندیدم که در آن شب او چیزی بچشد.

همچنین واقدی از خالد بن حیان نقل می‌کند که می‌گفته است: * ابوذر و ابوالدرداء در دمشق زیر دو سیاه چادر موین زندگی می‌کردند.

همچنین واقدی از موسی بن عبیده، از عبدالله بن خراش کعبی نقل می‌کند که می‌گفته است: * در ربنه ابوذر را در سایبانی موین دیدم. همسرش هم زنی سیاه بود. گفتم: ای ابوذر چرا زن سیاه گرفته‌ای. گفت: ازدواج با کسی که فروتر از من باشد و مرا متواضع سازد خوشتر است از آنکه با کسی ازدواج کنم که بر من برتری داشته باشد. من همواره امر به معروف و نهی از منکر می‌کنم و گفتن سخن حق برای من دوستی باقی نگذاشته است.

عنان بن مسلم از همام بن یحیی، از قتاده، از ابوقلابه، از ابواسماء رَحَبی نقل می‌کند که می‌گفته است: * در ربنه به حضور ابوذر رسیدم. همسرش که زنی سیاه و دارای گوشواره‌های آویخته از بالای گوش خود و زشت و بدمنظر بود حضور داشت بر او نشانی از خُلق یعنی ماده معطری که با آن زنان بر پیشانی خود خال می‌نهادند و جامه‌های چسبان نبود. ابوذر گفت: می‌بینید این زنک سیاه به من چه می‌گوید؟ می‌گوید، به عراق بروم و چون آنجا بروم آنان مرا به دنیای خود می‌کشاند، همانا که خلیل من با من عهد فرموده و گفته است فروتر از پل جهنم راهی سخت لفرزنده است و اگر بر آن راه بگذریم و در نامه اعمال ما همان چیزها که برای ما مقدر شده است باشد، امید بیشتری به نجات ماست تا اینکه بر آن بگذریم و همچون خوشه‌های درخت خرما گران بار باشیم.

همین راوی از حماد بن سلمه، از عاصم احول، از ابو عثمان نهدی نقل می‌کند که می‌گفته است * ابوذر را دیدم که روی مرکوب خود خمیده شده و روی او به سوی مشرق بود، پنداشتم خواب است، نزدیک او رفتم و گفتم: ای ابوذر آیا تو خوابی؟ گفت: نه مشغول خواندن نماز بودم.^۱

مسلم بن ابراهیم از ابو عقیل، از یزید بن عبدالله نقل می‌کند که می‌گفته است * در پی ابوذر دخترکی سیاه در حال حرکت بود. گفتند: ای ابوذر این دختر توست؟ گفت: آری مادرش که چنین می‌پندارد.

مسلم بن ابراهیم از قره بن خالد، از عون بن عبدالله بن عتبة بن مسعود نقل می‌کند که می‌گفته است * ابوذر دو جامه نو فراهم کرد یکی از آن دو را به صورت ازار بر کمر بست و بر دوش خود پارچه‌ای دیگر انداخت و یکی از آن دو را به غلامش داد و سپس پیش قوم آمد. آنان گفتند: اگر هر دو را خودت می‌پوشیدی بهتر بود. گفت: آری، ولی از پیامبر (ص) شنیدم که می‌فرمودند: به بردگان خودتان از آنچه خود می‌خورید بخورانید و از آنچه خود می‌پوشانید، بپوشانید.

مسلم بن ابراهیم از قره بن خالد، از بدیل بن مبسرة، از مطرف، از قول مردی از اهل بادیه نقل می‌کرد که می‌گفته است * با ابوذر مدتها همنشینی کردم و از همه خوبیهای او خوشم آمد، مگر یک کار او. پرسیدند آن کار چه بود؟ گفت: با آنکه مرد زیرکی بود، هرگاه از آبریزگاه بیرون می‌آمد، آب دست خود را به این سو و آن سو می‌پاشاند.

طفیل بن عمرو

ابن طریف بن عاص بن ثعلبة بن سلیم بن فهم بن غنم بن دوس بن عدنان بن عبدالله بن زهران بن کعب بن حارث بن کعب بن عبدالله بن مالک بن نصر بن اُرد.

محمد بن عمر واقدی از عبدالله بن جعفر، از عبدالواحد بن ابی عون دوسی که همپیمان قریش بوده است نقل می‌کند که می‌گفته است * طفیل بن عمرو دوسی مردی شریف و شاعر و بزرگ‌منش و میهمان‌نواز بود و بسیار پذیرایی می‌کرد. او هنگامی که هنوز

۱. مقصود نماز مستحبی یا نماز شب است.

رسول خدا (ص) در مکه بودند به مکه آمد، گروهی از مردان قریش پیش او رفتند و گفتند: ای طفیل تو هنگامی به مکه آمده‌ای که این مرد میان ما ظهور کرده و کار ما را مشکل و وحدت ما را پراکنده و امور ما را نابسامان کرده است. سخن او هم چون جادوست که میان مرد و زنش و پدر و مادر و برادرش جدایی می‌افکند. ما بر تو و قوم تو هم می‌ترسیم که بر شما همان برسد که بر ما. با او هیچ گفتگو مکن و سخنی از او مشنو. طفیل می‌گفته است: چندان اصرار کردند که تصمیم گرفتم هیچ سخنی از او نشنوم و با او سخنی مگویم و چون به مسجد می‌رفتم در گوش خود پنبه می‌نهادم که مبادا سخنی از گفتار او بگوשמ برسد و چنان شد که به من پنبه در گوش می‌گفتند. روزی پیامبر (ص) نزدیک کعبه ایستاده بود و نماز می‌گزارد. من هم نزدیک او بودم و خداوند مقدر فرموده بود که برخی از سخنان پیامبر (ص) را بشنوم. گفتاری بسیار پسندیده شنیدم و به خود گفتم مادرم بر سوگ من بگرید من مردی خردمند و شاعرم و سخن خوب و زشت از من پوشیده نمی‌ماند، چه چیز مانع من است که سخن این مرد را بشنوم که چه می‌گوید. اگر آنچه می‌گوید پسندیده باشد از او می‌پذیرم و اگر ناپسند بود رهایش می‌کنم. من ایستادم تا پیامبر (ص) به خانه خود برگشت. از پی او حرکت کردم و چون وارد خانه خود شد من هم داخل شدم و گفتم: ای محمد قوم تو در باره‌ات به من چنین و چنان گفتند و به خدا سوگند آن قدر مرا بیم دادند که در گوشهای خود پنبه نهادم که سخن تو را نشنوم، ولی خداوند چنان مقدر فرمود که سخن تو را شنیدم، چه سخن خوب و گفتار پسندیده‌ای بود. اکنون کار خود را بر من عرضه دار. پیامبر (ص) اسلام را بر او عرضه داشت و برای او قرآن تلاوت فرمود. طفیل گفت: به خدا سوگند سخن از این بهتر و کاری از این برتر نشنیده‌ام. طفیل می‌گوید، مسلمان شدم و شهادت حق بر زبان آوردم و گفتم: ای رسول خدا من میان قوم خود مردی فرمانروایم، اینک پیش آنان برمی‌گردم و آنان را به آیین اسلام فرامی‌خوانم، شما دعا کنید که خداوند در این کار یاور من باشد و به آنچه ایشان را به آن فرامی‌خوانم مرا یاری دهد. پیامبر عرضه داشت: پروردگارا برای او نشانه‌ای قرار بده. گوید: من به سوی قوم خویش بیرون رفتم و چون به گردنه‌ای رسیدم که مشرف بر جایگاه قبیله خود شدم، نوری همچون چراغ میان چشمان من آشکار شد، عرضه داشتم: پروردگارا این نشانه را در غیر صورت من قرار بده که بیم آن دارم گمان برند نوعی پیسی است که در من به سبب ترک آیین ایشان پدید آمده است، آن پرتو بر سر تازیانه‌ام قرار گرفت و همه افراد قبیله آن نور را بر سر تازیانه‌ام چون قندیلی

مشاهده می کردند. گوید: چون وارد خانه ام شدم، پدرم به دیدن من آمد. گفتم: پدرجان از پیش من برو که دیگر نه تو از منی و نه من از تو. گفتم: برای چه پسرم؟ گفتم: زیرا من مسلمان و پیرو آیین محمد (ص) شده‌ام. گفتم: ای پسر جان دین و آیین من دین و آیین تو خواهد بود. گفتم: برو غسل کن و جامه پاک بپوش. او چنان کرد و آمد. اسلام را بر او عرضه داشتم و مسلمان شد؛ سپس همسرم آمد به او گفتم: از پیش من برو که دیگر من از تو نیستم و تو از من نیستی. گفتم: پدرم فدایت باد چرا؟ گفتم: اسلام میان من و تو جدایی افکنده است، من مسلمان و پیرو آیین محمد شده‌ام. گفتم: دین من پیرو دین تو خواهد بود. گفتم: به کنار بت ذوالشری برو و از آبی که آن جاست خود را بشوی و غسل کن. این بت، بت اصلی قبیلهٔ دؤس بوده است و کنار آن جوی کوچکی از کوه روان بوده است. می گوید، همسرم گفتم: فدایت کردم آیا از بت ذوالشری نسبت به کودکان ما بیم داری؟ گفتم: نه که من خود ضامنم و از آن کاری ساخته نیست. همسرم رفت و غسل کرد و باز آمد و اسلام را بر او عرضه کردم و مسلمان شد. سپس شروع به دعوت افراد قبیلهٔ دوس کردم نپذیرفتند، دوباره به مکه و حضور پیامبر (ص) برگشتم و گفتم: ای رسول خدا دوس بر من پیروز است بر آنان نفرین فرمای. فرمود: بارخدا یا قبیلهٔ دوس را هدایت فرمای.

محمد بن عمر واقدی از معمر، از زهری، از ابوسلمه نقل می کند که ابوهریره می گفته است: * به پیامبر (ص) گفته شد بر قبیلهٔ دوس نفرین فرمای، عرضه داشت: پروردگارا دوس را هدایت فرمای و آنان را به راه بیاور. برگردیم به گفتار طفیل، می گوید، پیامبر فرمودند: پیش قوم خود برگرد و آنان را با مدارا به اسلام فراخوان. من برگشتم و در همان سرزمین ایشان را به اسلام فرامی خواندم تا آنکه پیامبر (ص) هجرت فرمود و جنگهای بدر و احد و خندق تمام شد و آن گاه من همراه کسانی از قوم خود که مسلمان شده بودند به مدینه آمدم، پیامبر (ص) در آن هنگام به خیبر رفته بود. من که همراه افراد هفتاد یا هشتاد خانوار به مدینه آمده بودم به خیبر رفتیم و به پیامبر (ص) پیوستیم و آن حضرت ما را هم در غنایم شریک فرمود و مانند دیگر مسلمانان برای ما سهمی از غنایم مقرر داشت. ما استدعا کردیم که ما را در میمنه سپاه خویش جا دهید و برای ما شعار «یا مبرور» را تعیین فرمایید که پذیرفته شد و امروز شعار همهٔ قبیلهٔ بزرگ ازد «مبرور» است. طفیل می گوید: سپس همواره در خدمت پیامبر (ص) بودم تا آنکه خداوند مکه را گشود. من گفتم: ای رسول خدا مرا بفرستید تا بت ذوالکفین را که بت قبیلهٔ عمرو بن حُمَّه است آتش بزنم. پیامبر چنین فرمودند. طفیل آتش